دیوان اشعار

فروغ فرخزاد

به کوشش:

کاظم عابدینی مطلق

سرشناسه : فرخزاد، فروغ، ۱۳۱۳ - ۱۳۴۵. Farrokhzad,Forough
عنوان قراردادی : دیوان
عنوان و نام پدیدآور : دیوان اشعار فروغ فرخزاد / فروغ فرخزاد ؛ به کوشش کاظم عابدینی مطلق.
مشخصات نشر: قم : نگاه آشنا ، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری : [۱۹۲] ص.
شابک : ۵-۸۴-۷۷۰۱-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی : فاپا
موضوع : شعرفارسی-- قرن ۱۴
Persian poetry -- 20th century
موضوع : زنان شاعرایرانی -- قرن۱۴. -- سرگذشتنامه
Women poets, Iranian -- 20th century -- Biography
شناسه افزوده : عابدینی مطلق، کاظم، گردآورنده
رده بندی کنگره : PIR ۸۱۶۰
رده بندی دیویی : ۸فا۱/۶۲
شماره کتابشناسی ملی : ۷۵۶۹۵۷۲
اطلاعات رکورد کتابشناسی : فاپا

دیوان کامل فروغ فرخزاد
به کوشش: کاظم عابدینی مطلق
ناشر: نگاه آشنا
طراحی جلد: استودیو جوانه
صفحه‌آرایی: زیباکتاب
تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱
شمارگان: ۵۰۰ نسخه
شابک: ۵-۸۴-۷۷۰۱-۶۲۲-۹۷۸

نگاه آشنا
۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۶
۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۷
۰۲۵-۳۷۷۳۴۹۳۹
۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴
مرکز پخش انتشارات زرین
تهران خ انقلاب . خ فخررازی.خ وحید نظری شرقی. پلاک ۶۱ طبقه اول واحد b۱۲
۰۲۱-۶۶۹۰۹۰۶۸

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می‌باشد و هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

فهرست مطالب

اسیر ۹
دیوار ۴۷
عصیان ۷۹
تولّدی دیگر ۹۷
«ایمان بیاوریم به...» ۷۶۱

■

گذری بر زندگینامه شاعر

فروغ فرخزاد پانزدهم دیماه و به روایتی در هشتم دیماه [۱۳۱۳] در تهران به دنیا آمد. با پرویز شاپور (نویسنده) که به نوعی، مبدع سبک کاریکلماتور در ایران بود، ازدواج کرد. فروغ از شاپور پسری به نام کامیار داشت [۱۳۳۱]. ازدواج او با شاپور در سال [۱۳۳۴] به جدایی کشید.

فروغ تا زمان مرگش در بهمن [۱۳۴۵] در «کارگاه فیلم گلستان» تدوینگر فیلم بود. نتیجه‌ی کار او فیلم مستند «خانه سیاه است» [۱۳۴۱] که از بهترین‌های سینمای مستند ایران به حساب می‌آید. این فیلم در جشنواره فیلم کوتاه اوبرهاوزن جایزه نخست را از آن خود کرد.

نخستین دفتر شعرش با عنوان «اسیر» در سال [۱۳۳۱] انتشار یافت. پس از آن دفترهای شعر «دیوار» و «عصیان» منتشر شد. در سال [۱۳۴۲] فروغ در نمایش «شش شخصیت در پی نویسنده» نوشته‌ی لوئیجی پیراندلو و به کارگردانی پری صابری هنرپیشگی کرد و در انتهای همان سال، دفتر شعر «تولّدی دیگر» را منتشر نمود.

او کتاب «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد»، را در سال [۱۳۴۳] به زیور طبع آراست.

سرانجام این شاعر خوش ذوق و پرکار در روز [۲۴ بهمن ۱۳۴۵] در سانحه‌ی رانندگی جان خود را از دست داد و در قبرستان ظهیرالدوله به خاک سپرده شد.

از همان اوّلین کتاب شعر فروغ در سال [۱۳۳۱] تا سال [۱۳۴۵] یعنی سال درگذشت او، همواره زبان شعریِ فروغ فرخزاد، زبانی ویژه و دارای خصایل منحصر بفردی‌ست که در جریان رو به رشد و پویای شعر فارسی به او جایگاهی ویژه می بخشد.

اسیر

یادی از گذشته

شهری‌ست در کناره‌ی آن شطّ پُرخروش
با نخل‌های درهم و شب‌های پُرز نور
شهری‌ست در کناره‌ی آن شطّ و قلب من
آن جا اسیر پنجه‌ی مردی‌ست پرغرور!

شهری‌ست در کناره‌ی آن شط که سال‌هاست
آغوش خود به روی من و او گشوده است
بر ماسه‌های ساحل و در سایه‌های نخل
او بوسه‌ها ز چشم و لب من ربوده است

آن ماه، دیده است که من نرم کرده‌ام
با جادوی محبّت خود قلب سنگ او
آن ماه، دیده است که لرزیده اشک شوق
در آن دو چشم وحشی و بیگانه رنگ او

ما رفته‌ایم در دل شب‌های ماهتاب
با قایقی به سینه‌ی امواج بیکران
بشکفته در سکوت پریشان نیمه شب
بر بزم ما نگاه سپید ستارگان

بر دامنم غنوده چو طفلی و من ز مِهر
بوسیده‌ام دو دیده‌ی در خواب رفته را
در کام موج دامنم افتاده است و او
بیرون کشیده دامنِ در آب رفته را

اکنون منم که در دل این خلوت و سکوت
ای شهر پُرخروش، تو را یاد می‌کنم
دل بسته‌ام به او و تو او را عزیز دار
من با خیال او دل خود شاد می‌کنم

وداع

می‌روم خسته و افسرده و زار
سوی منزلگه ویرانه‌ی خویش
به خدا می‌برم از شهر شما
دل شوریده و دیوانه‌ی خویش

می‌برم، تا که در آن نقطه دور
شست‌وشویش دهم از رنگ گناه
شست‌وشویش دهم از تکّه‌ی عشق
زین همه خواهش بی‌جا و تباه

می‌برم تا ز تو دورش سازم
ز تو ای جلوه‌ی امّید مُحال!
می‌برم زنده به گورش سازم
تا از این پس نکند یاد وصال

ناله می‌لرزد، می‌رقصد اشک
آه! بگذار که بگریزم من

از تو، ای چشمه‌ی جوشانِ گناه!
شاید آن بِهْ که بپرهیزم من

بخدا غنچه‌ی شادی بودم
دست عشق آمد و از شاخم چید
شعله‌ی آه شدم، صد افسوس!
که لبم باز بر آن لب نرسید

عاقبت بند سفر پایم بست
می‌روم، خنده به لب، خونین دل
می‌روم، از دل من دست بدار
ای امید عبث بی‌حاصل

گُریز و درد

رفتم، مرا ببخش و مگو او وفا نداشت
راهی بجز گریز برایم نمانده است
این عشق آتشینِ پُر از دردِ بی‌امید
در وادی گناه و جنونم کشانده بود

رفتم که داغ بوسه‌ی پُرحسرت تو را
با اشک‌های دیده ز لب شست و شو دهم
رفتم که ناتمام بمانم در این سرود
رفتم که با نگاه به خود آبرو دهم

رفتم، مگو، مگو، که چرا رفت، ننگ بود
عشق من و نیاز تو و سوز و ساز ما
از پرده‌ی خموشی و ظلمت، چو نور صبح
بیرون فتاده بود به یکباره راز ما

رفتم که گم شوم چو یکی قطره اشک گرم
در لابه‌لای دامن شبرنگ زندگی
رفتم که در سیاهیِ یک گور بی‌نشان
فارغ شوم ز کشمکش و جنگ زندگی

من از دو چشم روشن و گریان گریختم
از خنده‌های وحشی طوفان گریختم
از بستر وصال به آغوش سرد هجر
آزرده از ملامت وجدان گریختم

ای سینه! در حرارت سوزان خود بسوز
دیگر سراغ شعله‌ی آتش ز من مگیر
می‌خواستم که شعله شوم سرکشی کنم
مرغی شدم به کنج قفس بسته و اسیر

روحی مشوّشم که شبی بی‌خبر ز خویش
در دامن سکوت به تلخی گریستم
نالان ز کرده‌ها و پشیمان ز گفته‌ها
دیدم که لایق تو و عشق تو نیستم

خسته

از بیم و امید عشق رنجورم
آرامش جاودانه می‌خواهم
بر حسرت دل دگر نیفزایم
آسایش بیکرانه می‌خواهم

پا بر سر دل نهاده می‌گویم
بگذشتن از آن ستیزه‌جو خوش‌تر

یک بوسه زجام زهر بگرفتن
از بوسه‌ی آتشین او خوش‌تر

پنداشت اگر شبی به سرمستی
در بستر عشق او سحر کردم
شب‌های دگر که رفته از عمرم
در دامن دیگران به سر کردم

دیگر نکنم ز روی نادانی
قربانی عشق او غرورم را
شاید که چو بگذرم از او یابم
آن گمشده شادی و سرورم را

آن‌کس که مرا نشاط و مستی داد
آن‌کس که مرا امید و شادی بود
هرجا که نشست بی تأمّل گفت:
«او یک زن ساده لوح عادی بود!»

می‌سوزم از این دورویی و نیرنگ
یکرنگی کودکانه می‌خواهم
ای مرگ! از آن لبان خاموشت
یک بوسه‌ی جاودانه می‌خواهم

رو! پیش زنی ببر غرورت را
که او عشق تو را به هیچ نشمارد
آن پیکر داغ و دردمندت را
با مِهر به روی سینه نفشارد

عشقی که تورا نثار ره کردم
در سینه‌ی دیگری نخواهی یافت
زآن بوسه که برلبانت افشاندم
سوزنده‌تر آذری نخواهی یافت

در جست‌وجوی تو و نگاه تو
دیگر ندود نگاه بیتابم
اندیشه‌ی آن دو چشم رؤیایی
هرگز نبرد زدیدگان خوابم

دیگر به هوای لحظه‌یی دیدار
دنبال تو دربدر نمی‌گردم
دنبال تو و امید بی‌حاصل
دیوانه و بی‌خبر نمی‌گردم

در ظلمت آن اتاقک خاموش
بیچاره و منتظر نمی‌مانم
هر لحظه نظر به در نمی‌دوزم
وآن آه نهان به لب نمی‌رانم

ای زن! که دل پُر از صفا داری
از مَرد، وفا مجو، مجو، هرگز!
او معنی عشق را نمی‌داند
راز دل خود به او مگو هرگز!

خانه‌ی متروک

دانم اکنون از آن خانه‌ی دور
شادی زندگی پَر گرفته
دانم اکنون که طفلی به زاری
ماتم از هِجر مادر گرفته

هر زمان می‌دود در خیالم
نقشی از بستری خالی و سرد
نقش دستی که کاویده نومید
پیکری را در آن، با غم و درد

بینم آن جا کنار بخاری
سایه‌ی قامتی سست و لرزان
سایه‌ی بازوانی که گویی
زندگی را رها کرده آسان

دورتر کودکی خفته غمگین
در بر دایه‌ی خسته و پیر
بر سر نقش گل‌های قالی
سرنگون گشته فنجانی از شیر

پنجره باز و در سایه‌ی آن
رنگ گل‌ها به زردی کشیده
پرده افتاده بر شانه‌ی در
آب گلدان به آخر رسیده

گربه با دیده‌یی سرد و بی‌نور
نرم و سنگین قدم می‌گذارد

شمع در آخرین شعله‌ی خویش
ره به سوی عدم می‌سپارد

دانم اکنون که زْ آن خانه‌ی دور
شادی زندگی پر گرفته
دانم اکنون که طفلی به زاری
ماتم از هِجر مادر گرفته

لیک من خسته جان و پریشان
می‌سپارم ره آرزو را
یار من شعر و دلدار من شعر
می‌روم تا به دست آرم او را

حلقه

دخترک خنده‌کنان گفت که چیست
راز این حلقه‌ی زَر
راز این حلقه که انگشت مرا
اینچنین تنگ گرفته است به بَر

راز این حلقه که در چهره‌ی او
اینهمه تابش و رخشندگی است
مرد حیران شد و گفت:
حلقه خوشبختی‌ست، حلقه‌ی زندگی است

همه گفتند: مبارک باشد!
دخترک گفت: دریغا! که مرا
باز در معنی آن شک باشد!

سال‌ها رفت و شبی
زنی افسرده نظر کرد بر آن حلقه‌ی زر
دید در نقش فروزنده‌ی او
روزهایی که به امید وفای شوهر
به هدر رفته، هدر

زن پریشان شد و نالید که وای...!
وای! این حلقه که در چهره‌ی او
باز هم تابش و رخشندگی است
حلقه‌ی بردگی و بندگی است

صدایی در شب

نیمه شب در دل دهلیز خموش
ضربه‌ی پایی افکند طنین
دل من چون دل گل‌های بهار
پر شد از شبنم لرزان یقین

جَستم از جا و در آیینه‌ی گنج
بر خود افکندم با شوق نگاه
آه! لرزید لبانم از عشق
تار شد چهره‌ی آیینه زآه

شاید او وهمی را می‌نگریست
گیسویم درهم و لب‌هایم خشک
شانه‌ام عریان در جامه‌ی خواب

لیک در ظلمت دهلیز خموش
رهگذر هر دم می‌کرد شتاب

نَفَسم ناگه در سینه گرفت
گویی از پنجره‌ها روح نسیم
دید اندوهِ منِ تنها را

ریخت بر گیسوی آشفته‌ی من
عطر سوزان اقاقی‌ها را
تند و بیتاب دویدم سوی در

ضربه‌ی پاها، در سینه‌ی من
چون طنین نی، در سینه‌ی دشت
لیک در ظلمت دهلیز خموش
ضربه‌ی پاها، لغزید و گذشت
باد آواز حزینی سرکرد

صبر سنگ

روز اوّل پیش خود گفتم
دیگرش هرگز نخواهم دید
روز دوم باز می‌گفتم
لیک با اندوه و با تردید

روز سوم هم گذشت امّا
بر سر پیمان خود بودم
ظلمت زندان مرا می‌کشت
باز زندانبان خود بودم

آن مَرد، آن دیوانه‌ی عاصی
در درونم های هو می‌کرد
مشت بر دیوارها می‌کوفت
روزنی را جست‌وجو می‌کرد

درونم راه می‌پیمود
همچوروحی در شبستان
بر درونم سایه می‌افکند
همچوابری بر بیابانی

می‌شنیدم نیمه شب در خواب
های‌های گریه‌هایش را
در صدایم گوش می‌کردم
درد سیّال صدایش را

شرمگین می‌خواندمش بر خویش
از چه رو بیهوده گریانی
در میان گریه می‌نالید
دوستش دارم، نمی‌دانی!

بانگ او آن بانگ لرزان بود
که‌زْ جهانی دور برمی‌خاست
لیک در من تا که می‌پیچید
مرده‌یی از گور برمی‌خاست!

مرده‌یی که‌زْ پیکرش می‌ریخت
عطر شورانگیز شب‌بوها
قلب من در سینه می‌لرزید
مثل قلب بچه آهوها

در سیاهی پیش می‌آمد
جسمش از ذرّات ظلمت بود
چون به من نزدیک‌تر می‌شد
ورطه‌ی تاریک لذّت بود

می‌نشستم خسته در بستر
خیره در چشمان رؤیاها
زورق اندیشه‌ام، آرام
می‌گذشت از مرز دنیاها

باز تصویری غبارآلود
زآن شب کوچک، شب میعاد
زآن اتاق ساکت سرشار
از سعادت‌های بی‌بنیاد

در سیاهی دست‌های من
می‌شکفت از حسّ دستانش
شکل سرگردانیِ من بود
بوی غم می‌داد چشمانش

ریشه‌هامان در سیاهی‌ها
قلب‌هامان، میوه‌های نور
یکدگر را سیر می‌کردیم
با بهار باغ‌های دور

می‌نشستیم خسته در بستر
خیره در چشمان رؤیاها
زورق اندیشه‌ام، آرام
می‌گذشت از مرز دنیاها

روزها رفتند و من دیگر
خود نمی‌دانم کدامینم
آن منِ سرسختِ مغرورم
یا منِ مغلوب دیرینم؟